

گفت چرا نخواهم که حال و طفل من در دست ناچهار دست  
خواجه فرمودند که اگر ولایت را بگیری دختر خود را بمن دادی  
پادشاه قبول کرد آنکه خواجه فرمودند که ترا برترت پدرم  
امام مالک حمد الله علیه از من باید نشست پادشاه قبول کرد  
و بر رفت و بر سر ترت امام مالک حمد الله علیه از من نشست  
و آن پادشاه که ولایت مصلطه را گرفته بود دست طلب فرزند  
و مال مردم در آن کرده بود و طفل از خلق بر آورده خلق  
شده بودند و پادشاه پسران را مرستند فرستادند بر کلام  
ولایت پسر خواجه علیه السلام آمدند و حال خود عرض کردند  
و خواجه فرمودند که من در او این حال با شما گفتم بودم که با  
یک لایق نشید و جنگ کوشیدند شما سلامت کردید اکنون جزا  
خود را مرستند بر زرگان نفره بر آوردند که مرا آن پادشاه  
مرستند خواجه فرمودند که چون شب در ایام زده کوشید  
سرم جنگ بخورد است کینه و پادشاه را در چاه خویش فرو  
گرمید فی الحال او را اسلحان کینه و امر او را در بند کینه نامن برود و پاد

پادشاه نما را با ما هم اینم بگفتند و خلق را فرستادند و رو  
نبرارت امام مالک حمد الله علیه نناده اند پادشاه را دیدند میسف  
و کجف شده بین که نظر پادشاه بر خواجه افتاد بر صورت و  
نظم کرد و احوال و ولایت را سوال کرد و خواجه فرمودند که  
ولایت را بتو بستم که دریم بر خیزد از بس که شوخون پادشاه  
این سخن بشنید گفت دختر مرا ببول کینه خواجه غمزان ولایت  
طلب کردند دختر پادشاه را عقد کردند و رو بروم ننادند  
بزرگان و ابایی و موالی روم با استقبال بروان آمدند و خواجه  
و چنانکه خواجه فرموده بودند بجای آورده بودند و دست  
مربودند که خبر آمدن پادشاه رسید فی الحال بیرون آمدند و پادشاه  
را بر تخت نشاندند و شام را یک یک اسلحان کردند و پادشاه  
بندگی را کرامی آوردند پادشاه بفرمود تا همه اسلحان کردند  
و بنده بفرمود و خشم روم را این بستند و دختر را خواجه  
سپردند خداوند نگاه از دختر پادشاه روم خواجه را فرود  
و او عبید الخاق نام ننادند و این هم را حضرت خواجه حضرت ننادند